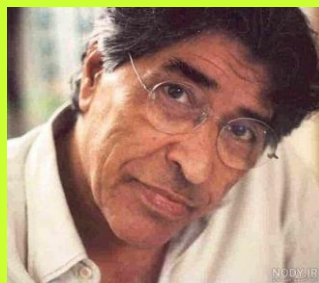


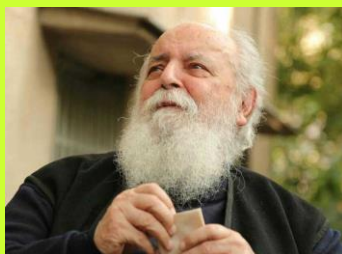
تازه‌ها و جاودانه‌های شعر
گزینش شعرها از دکتر علی‌رضا اکبری

به یاد یدالله رویایی



تمام حرف
بر سر حرفی است
که از گفتن آن عاجزیم....

به یاد هوشنگ ابتهاج



شبم از بی ستارگی، شب گور
در دلم پرتوی ستاره ای دور
آذرخشم گهی نشانه گرفت
گه تگرگم به تازیانه گرفت

بر سرم آشیانه بست کلاغ
 آسمان تیره گشت چون پر زاغ
 مرغ شب خوان که بادلم می خواند
 رفت و این آشیانه خالی ماند
 آهوان گم شدند در شب دشت
 آه از آن رفتگان بی برگشت...

پیرایه یغمایی



مهر آمد و پاییزِ دیگر
 تاراجِ شورانگیزِ دیگر
 زنجیره ی آواز باران،
 لالاییِ یکرینِ دیگر
 در مرگ گل می بینم اکنون،
 توفان رستاخیزِ دیگر
 باید گزیدن شادمانه،
 راه دگر، شب‌دیزِ دیگر
 شیرین ترک می خوانم آواز،

از سینه ی پرویزِ دیگر
شمس دلم می تابد آری،
از مشرق تبریزِ دیگر

یا بگذرم از هستی خویش
یا بگذرد این نیزِ دیگر

سیمین بهبانی



دارا جهان ندارد، سارا زبان ندارد
بابا ستاره‌ای در هفت آسمان ندارد

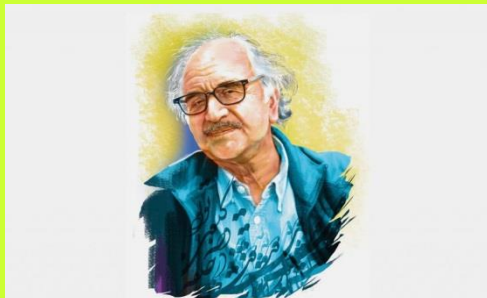
کارون ز چشمه خشکید، البرز لب فرو بست
حتی دل دماوند، آتش فشان ندارد

دیو سیاه در بند، آسان رهید و بگریخت
رستم در این هیاهو، گرز گران ندارد

روز وداع خورشید، زاینده رود خشکید

زیرا دل سپاهان، نقش جهان ندارد
بر نام پارس دریا، نامی دگر نهادند
گویی که آرش ما تیر و کمان ندارد
دریای مازنی‌ها، بر کام دیگران شد
نادر ز خاک بر خیز میهن جوان ندارد
دارا! کجای کاری، دزدان سرزمینت
بر بیستون نویسند دارا جهان ندارد
آییم به دادخواهی، فریادمان بلند است
اما چه سود، اینجا نوشیروان ندارد
سرخ و سپید و سبز است، این بیرق کیانی
اما صد آه و افسوس، شیر ژیان ندارد
کو آن حکیم توسی شهنامه‌ای سراید
شاید که شاعر ما دیگر بیان ندارد
هرگز نخواب کوروش، ای مهر آریایی
بی نام تو، وطن نیز نام و نشان ندارد!

در حضور باد: محمدرضا شفیعی کدکنی



کلماتم را
 در جوی سحر می شویم
 لحظه هایم را
 در روشنی باران ها
 تا برای تو شعری بسرایم روشن
 تا که بی دغدغه بی ابهام
 سخنانم را
 در حضور باد
 این سالک دشت و هامون
 با تویی پرده بگویم
 که تو را
 دوست می دارم تا مرز جنون

قیصر امین پور



دردهای من

جامه نیستند

تا زتن در آورم

چامه و چکامه نیستند

تا به رشته ی سخن در آورم

نعره نیستند

تا ز نای جان بر آورم

دردهای من نگفتنی

دردهای من نهفتنی است

دردهای من

گرچه مثل دردهای مردم زمانه نیست

درد مردم زمانه است

مردمی که چین پوستینشان

مردمی که رنگ روی آستینشان

مردمی که نامهایشان

جلدِ کهنه ی شناسنامه هایشان

درد می کند!

من ولی تمام استخوانِ بودم

لحظه های ساده ی سرودم

درد می کند

انحنای روح من

شانه های خسته ی غرور من

تکیه گاه بی پناهی دلم شکسته است

کتف گریه های بی بهانه ام

بازوانِ حس شاعرانه ام

زخم خورده است

دردهای پوستی کجا؟

دردِ دوستی کجا؟

این سماجت عجیب

پافشاریِ شگفت دردهاست

دردهای آشنا

دردهای بومی غریب

دردهای خانگی

دردهای کهنه ی لجوج

اولین قلم
حرف حرف درد را
در دلم نوشته است
دستِ سرنوشت
خون درد را
با گلم سرشته است
پس چگونه سرنوشت ناگزیر خویش را رها کنم؟

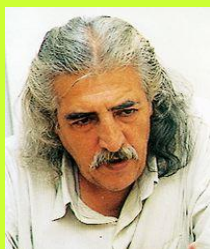
درد
رنگ و بوی غنچه ی دل است
پس چگونه من
رنگ و بوی غنچه را ز برگهای توبه توی آن جدا کنم؟
دفترِ مرا
دستِ درد می زند ورق
شعر تازه ی مرا
درد گفته است
درد هم شنفته است
پس در این میانه من
از چه حرف می زنم؟

درد، حرف نیست
درد، نام دیگر من است
من چگونه خویش را صدا کنم؟

رویا ناصری

خورشیدی که تو را گرم می کند
بر من خواهد تابید
ماهی که به تو لبخند می زند
برای من از تو خواهد گفت
آسمانی که سقف تو ست
با من مهربان خواهد بود
زمین زیر پای تو بستر من است
چقدر به هم نزدیکیم محبوب من

حسین منزوی



اگر باید زخمی داشته باشم که نوازشم کنی
بگو تا تمام دلم را شرحه شرحه کنم.
زخم‌ها زیبایند

و زیباتر آن که تیغ را هم تو فرود آورده باشی!

تیغت سحر است

و نوازشت معجزه

و لبخندت تنظیفی از فواره نور

و تیمارداریات

کرشمه‌ای میان زخم و مرهم.

عشق و زخم از یک تبارند

اگر خویشاوند یا نه

من سراپا همه زخمم

تو سراپا همه انگشت نوازش باش.

پایان آرمان ۲۱